



FARAWAY WANDERERS

مترجم: SR_ZA

سایت: myanimes.ir

چپتر هفتاد و پنج: فرجام (۱)

اسب ژائو جینگ همونطور که اونهارو از کوهستان فنگ یا بالا می برد، جلوتر از همه بود. ژائو جینگ فریاد زد:

"نیاز نیست هیچکدومتون نگران باشین. ارواح شرور بهتر از...."

صداش یکدفعه تحلیل رفت، و همونطور که سرش رو بلند می کرد تا به سمت سالن یاما نگاه کنه، نگران و دلواپس به نظر می رسید. گروهی از ارواح خاکستری پوش رو دید که بیرون رژه می رفتند؛ وقتی راه می رفتند هیچ صدایی ایجاد نمی کردند، انگار پاهاشون هیچوقت با زمین برخورد نمی کرد، و بوسیله ی هوا تفکیک شده بودند. هر دو طرف با جدیت ایستادند. پرچمی با تصویر روح در سکوت بلند شد، شرورانه در باد به اهتزاز دراومد، خورشید مه آلود و در حال غروب، او رو به رنگ سرخ خونین درآورد.

مرد قدبلندی که شبیه به اسب پیر بود، لباس بلند سرخ تیره ای پوشیده بود و در طرف دیگه ایستاده بود. دستهای داخل آستینهای گشادش محصور شده بودند، سرش پایین بود، و کمی بی توجه بود، انگار در حالی که چیز نامشخصی رو مشاهده می کرد گیج و سردرگم بود.

با بالا بردن دستش، همه به موازات ژائو جینگ از حرکت ایستادند، درحالی که مرد رو زیر نظر می گرفتند اون رو محاصره کردند. با نگاه کردن به اطراف، لائو منگ کمی دورتر ایستاده بود، درحالی که مرد سرخ پوش همه ی توجهات رو به خودش جلب کرده بود، بقیه تقریباً توجهی به اون نمی کردند. مرد سرخ پوش انگار که آزرده شده بود، آهسته چرخید، و اجازه داد که بقیه دید واضحی داشته باشند.

ژائو جینگ فریاد زد:

"تویی؟!"

ون کشینگ ابروش رو بالا برد. به نرمی جواب داد:

"آه، مبارز ژائو. مشتاق دیدار."

اون قبل از این ون کشینگ رو بیش از یکبار دیده بود، اما در این دیدار، احساس می کرد که روح درون کالبد فرد دیگه عوض شده بود. هر چه قدر هم که ون کشینگ رو نگاه می کرد، اون باز هم عجیب و غیر عادی به نظر می اومد، و کمی اون رو وحشت زده می کرد. ون کشینگ به آرامی از پله های سنگی پایین اومد، و به نظر می رسید که انگار هر قدمی که به سمت جلو برمی داشت فشار قابل توجهی داشت. ژائو جینگ ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت، بعد از اون خودش رو مجبور کرد که تحمل کنه.

"تو... تو..."

ون کشینگ، درحالی که به شدت احساسات فرد دیگه رو درک می کرد، توضیح داد:

"همم، من بی ارزش و بی استعداد درواقع همون رئیس پر از شرارت ارواحی که همه درموردشون حرف می زنن هستم. امیدوار همه بتونن من رو به خطر اون بی احترامی های قلبی ببخشن."

ژائو جینگ چندباری شاهد حرکات ون کشینگ بود و می دونست که هنرهای رزمی اون درخور و شایسته بود، با این حال باز هم همچین مرد جوانی رو از هیچ جنبه ای جدی نمی گرفت، صرفاً احساس می کرد که مشکلی در این وضعیت وجود داشت. هرچند، قبل از اینکه بتونه عمیقاً در موردش فکر کنه، فردی پشت سرش در میان هوا پرید. فریاد زد:

"تو یه عوضی هستی که فقط وانمود می کنه قدرتمنده!"

ژائو جینگ که زمانی برای اینکه جلوی فرد رو بگیره نداشت، فقط در یک آن چشمش به اون ارشد افتاد که یکی از افراد نسل "هوای" حزب شمشیر چینگ فنگ، مو هوایکنگ بود. افکار ژائو جینگ برگشت؛ اون می دونست به خاطر اتفاقی که برای کائو وینینگ افتاده

بود، مو هوایکنگ قبل از مبارزه برگشته بود. این مو هواایانگ بود که با درآوردن نیمه‌ی یک دست به دنبال مقام بود، و بعد به قصد زیر نظر گرفتن از یک نقطه‌ی امن به آرامی عقب می‌کشید. مو هوایفنگ اهمیتی نمی‌داد که ممکن بود به خاطر پایین تر بودن رتبه‌ش مورد سوءاستفاده قرار بگیرد. در حالی که با هیچکس با نزاکت رفتار نمی‌کرد، شمشیر بلندش رو بیرون کشید، بعد مثل طوفان به سمت ون کشینگ رفت. مرد سرخ پوش در مقابل چشم همه، مثل همیشه سرسری از پله‌ها پایین رفت، جاخالی نداد، جوری به نظر می‌رسید که انگار حتی عرض بین قدم‌هایش یکنواخت بود. بعد، یکدفعه، مو هوایفنگ جیغ قلب پاره کنی زد، و کل بدنش به یک سمت افتاد.

دست‌های ون کشینگ هنوز بطور موازی در کنار بدنش آویزان بودند، لبخندش کاملاً بدون تغییر مونده بود. ژائو جینگ حتی ندیده بود که اون چطور حرکت کرده بود.

مو هوایفنگ روی زمین افتاد، بدون وقفه در خودش جمع می‌شد. تعدادی از ارواح خاکستری پوش که در همون نزدیکی ایستاده بودند جا به جا شدند و دورش حلقه زدند، هیجان تند و شدید روی چهره‌شون نمایان بود، با این حال جرأت نکردند حرکت کنند، تنها بی‌صبرانه به ون کشینگ چشم دوختند.

ون کشینگ سرش رو به سمتشون متمایل کرد. به نرمی گفت:

"حالا دیگه این زمان رسیده. چرا هنوز مبادی آدابین؟"

در ابتدا، ژائو جینگ و بقیه معنی حرفش رو نفهمیدند. به دنبال فرمانش، ارواحی که مو هوایفنگ رو محاصره کرده بودند یکدفعه بطور وحشیانه جیغ زدند، بعد مثل دسته‌ای از کودکان که دور هم جمع می‌شدند تا با یک حشره بازی کنند، به سمت مرد که قادر به مقاومت کردن نبود حمله‌ور شدند. در کمتر از یک چشم به هم زدن، مو هوایفنگ از هم دریده شده بود، و کل بدنش تکه تکه شده بود — احتمالاً نمی‌تونست بیشتر از این مرده باشه.

خون به زیبایی، به ارتفاع یک ژانگ، بیرون پاشید. مردمک چشمهای ژائو جینگ کوچک شدند.

اینها ارواح شرور حقیقی بودند!

در اون لحظه، ون کشینگ سه پله‌ی سنگی از اون دورتر ایستاده بود. ژائو جینگ در نهایت نتوانست بیشتر از این ظاهر شجاع خودش رو حفظ کنه، همونطور که سلاح خودش رو به صورت افقی روی سینه‌ش نگه داشته بود قدم بزرگی به سمت عقب برداشت.

"تو... واقعاً جرأت کردی..."

"فکر نمی‌کنم هنوز فهمیده باشی، مبارز ژائو."

فرد دیگه شروع کرد، صداش مثل نسیمی ملایم و بارانی خفیف به گوش رسید.

"از رشته کوه بامبوی سبز خارج شو، و اونجا می‌رسی به دنیای انسانها. بعد از اومدن به دنیای انسانها، باید درست و حسابی عین یه آدم رفتار کنی. مثلاً، اگه یه بچه از قلدری و زورگویی بقیه عذاب می‌کشه، نجاتش می‌دی. اگه یه زیبارو ناراحته، دلداریش می‌دی. اگه کسی غذا می‌ده، بهش سکه می‌دی. اگه می‌بینی کسی تو دردسر افتاده، کمکش می‌کنی. همه‌ی اینها چی‌ان؟ ... این انسان بودن. اما، وقتی هممون اینجاایم، هیچ انسانی وجود نداره. و مراقب رفتار خود بودن مثل یه..."

مکث کرد، بعد برگشت تا نگاهی به ارواحی که کمی پیش به رنگ خون دراومده بودند، ولی با این حال هنوز هم مشتاق حرکت کردن بودند، بندازه. خندید، انگشتش رو دراز کرد، بعد اون رو دو بار درمقابل ژائو جینگ تکان داد.

"با ما مبارزه کن، و حتماً می‌میری، چون ما سالخورده، بچه، مرد، یا زن نداریم. اینجا، فقط ارواح بد ذاتی وجود دارن که می‌خوان زندگی کنن."

به سردی دستش رو بلند کرد، به آرامی آستینهایش رو بالا زد، و بطرز حقارت آمیزی به گروهشون نگاه کرد.

"اوه، نگاه کن. سالهاست که هیچ ملاقات کننده‌ای تو دره نبوده، برای همین هیجان زده شدم و خیلی حرف زدم. به چه روشی مقدس شدی، مبارز ژائو؟ اون یکی اصلاً اونطوری که یه آدم رفتار می‌کنه مراقب رفتاش نبود؛ لازمه که دلیلش رو پیش بکشم؟ بهم بگو: آره، یا نه؟"

مو هوای‌یانگ قدمی به سمت جلو برداشت، با حالت ناخوشایندی پهلوی پهلوی ژائو جینگ ایستاد.

در گوش ژائو جینگ زمزمه کرد:

"به تنهایی حریف این هیولا نمی‌شیم. با هم عمل می‌کنیم."

ژائو جینگ برای پایین اومدن از ببری که سوارش بود مشکل داشت. نگاهش به سمت ون کشینگ پرید تا لائو منگ رو ببینه که با قیافه‌ی مبهم و مرموزی که داشت، کمی پشت دروازه‌ی اصلی سالن یاما ایستاده بود، و در درون نقشه‌ی احتمالی فرد دیگه رو فهمید؛ این زدن دو نشان با یک تیر بود. در حال حاضر، اون هیچ قصدی برای عقب نشینی نداشت، بنابراین چاره‌ای نداشت جز اینکه قوی باشه، غرشی از سر خشم بکشه، و حمله کنه.

این شبیه به یک علامت بود، که دو طرفی که در مقابل هم ایستاده بودند بطور همزمان دریافت کردند. نزاع آغاز شد.

در همین زمان، عقب از راه انحرافی استفاده کرده بود تا به انتهای دیگر کوهستان فنگ یا بره. نگاهش رو بالا برد تا به کوه‌های شیبدار و سرسبز نگاه کنه.

"زیبا. واقعاً زیبا. کوهستان فنگ یا یکی از شگفت انگیزترین منظره‌ها تو دنیای انسانهاست. چه حیف... که این یه زیبایی خراش دهنده‌ست که فقط می‌شه از دور دیدش، نمی‌شه باهاش خوش گذروند. فکر می‌کنی خوب به نظر میاد؟"

کسی که ازش پرسید عقرب سمی ماسکدار کنارش بود، که خط دیدش رو دنبال کرد، بعد به نظر می‌رسید که انگار مأموریتی دریافت کرده بود.

"بله!"

لبخند روی صورت عقرب تا نیمه انحنا پیدا کرد.

"تو اصلاً باحال نیستی."

فرد دیگه دوباره گفت:

"بله!"

مثل این بود که مرد فقط می‌تونست یک کلمه بگه. علاقه‌ی عقرب به تماشا از بین رفت، چهره‌ش سرد شد.

"اونها باید دیگه سر وظیفه‌شون قرار گرفته باشن. الان می‌ریم بالا، و برای جمع کردن منفعت به موقع عمل کن — مشتری من، لائو منگ، پول زیادی خرج کرد، پس منتظره که از داخل با من هماهنگ کنه."

فرد مقابل باز هم گفت:

"بله!"

عقرب توجهی بهش نکرد، شروع کرد به تنهایی راه رفتن به سمت جلو. عقربهای سمی که به خوبی آموزش دیده بودند بلافاصله اون رو دنبال کردند؛ اینکه اونها گروهی از آدمهای واقعی بودند، یا دسته‌ی بزرگی از عروسکهای خیمه شب بازی، عملاً قابل فهم نبود.

بعد از مدتی راه رفتن، مه خاکستری رنگی در یک آن مقابلشون ظاهر شد. عقربهای سیاهپوش قلابهاشون رو نمایان کردند، تنها برای اینکه عقرب جلوشون رو بگیره. روح با نیرنگ چشمهایش رو روی حلقه‌ی جماعت سیاهپوش حرکت داد، و، احتمالاً به هیچ نتیجه‌ای نرسید، به سمت عقرب برگشت.

"جناب فانی از من خواست که ازتون استقبال کنم، جناب عقرب. اگه اجازه بدین."

عقرب با تعظیمی نصفه نیمه لبخند زد.

"ممنون از زحمتتون."

... بخوایم بی‌پرده بگیریم، این راه دادن گرگ در خانه‌ی خودت بود.

آسمان رفته رفته تاریک شد. در مقابل سالن یاما، واقعیت به عالم اموات شباهت داشت؛ اجساد روی هم تلنبار می‌شدند، جیغ و فریادها بلند می‌شدند و فروکش می‌کردند، و، صرفنظر از اینکه انسان بودند یا روح، هیچکس نمی‌تونست به اصول اخلاقی‌ش پایبند باشه. به محض اینکه جنگ و دعوا شروع شده بود، هیچکس قادر نبود کنترل اوضاع رو به دست بگیره، حتی لائو منگ که مخفی شده بود هم سریعاً به درون این نبرد کشانده شده بود.

ردای سرخ تیره‌ی ون کشینگ حالا به روشن‌ترین حد خودش رسیده بود، چهره‌ش که می‌تونست جذاب و خوش‌قیافه توصیف بشه، پر از لکه‌های خون شده بود. مشخص نبود که اونها خون خودش بودند یا کس دیگه‌ای، اما ظاهراً اون نمی‌دونست که خستگی یا درد چی بود، کمترین ذره‌ای دلشوره و دلواپس به نظر نمی‌رسید. با استفاده از انگشتهاش، با ملایمت استخوان پیشانی‌ش رو پاک کرد، و از یک جفت چشم که سیاهی و سفیدیش در تضاد چشمگیری بودند پرده برداشت. انگار که در نوعی مراسم شکوهمند بود، بطور نامشخصی، لبخند جنون‌آمیز و در عین حال بی‌خیالی رو روی صورتش نگه داشت.

مشخص نبود این مبارزه چه مدت به درازا کشیده بود. ژائو جینگ می‌تونست احساس کنه که قلبش مثل آسمان غرنبه می‌کوبید، موج به موج سیاهی مقابل چشمه‌اش می‌اومد، اما با قدرت دندانهایش رو روی هم فشار می‌داد و تحمل می‌کرد. بعد از اون، چشمش به چهره‌ی لبخندزنان ون کشینگ افتاد، و سرمایی احساس کرد، احساس کرد که این مرد نمی‌خواست اون رو بلافاصله بکشد. مثل حیوانی شرور و خطرناک شکار کوچکش رو می‌گرفت، می‌خواست قبل از اینکه تمایل به گرفتن لقمه‌ای بی‌رحمانه داشته باشه، از بازی کردن باهاش لذت ببره.

ژائو جینگ نعره زد و یکبار دیگه خودش رو جلو انداخت، شمشیر بلند ضربه‌ای به سمت سینه‌ی ون کشینگ زد — یک باز و بسته‌ی کاملاً نزدیک، همونطوری که رودخانه به درون دریا جاری می‌شه. این یکی از حرکات خاص و معروفش بود. رگهای دستش از جریان چپ‌ حقیقی متورم شدند، به نظر می‌اومد که در شُرُف ترکیدن بودند.

یک شروع نجات بخش، و همینطور یک شروع برای بازی زندگی.

این حمله‌ای به دقت و سنگینی صاعقه بود، با تمام قوا و شتابی بی‌کران انجام شده بود که می‌تونست کوهستانها و اقیانوس‌ها رو از هم بشکافه. ون کشینگ نفس کوچکی زد، بظاهر کمی غافلگیر شده بود؛ حتی با مهارتی که اون داشت، نتونست کاملاً ازش جاخالی بده. کمی ابروهاش رو در هم کشید، فقط تونست بدنش رو به پهلو بچرخونه تا اعضای حیاتیش رو دور نگه داره، بعد همونطور که با گوشت شانه‌ش سرسختانه در مقابل تیغه‌ی شمشیر مقاومت می‌کرد خودش رو آماده کنه. لبه‌ی تیغه بطور افقی شانه‌ش رو برش داد و فرو رفت، و ژائو جینگ به اندازه‌ی کل دهانش خون بیرون داد، هر دو در درد شدید و لذت وحشیانه بودند.

هرچند، ژائو جینگ نتونست برای دنبال کردن اون قدمی جلوتر بذاره. ون کشینگ با دو دست تیغه‌ی شمشیرش رو رو چنگ زد، که بعد از اون نیروی عظیمی ژائو جینگ رو از

تیغه جدا کرد. تلو تلو خوران قدمی به عقب برداشت، و با درماندگی عقب نشینی کرد، اما بدون هیچ پشتیبانی واقعی، روی زمین سقوط کرد.

مقابل چشمه‌اش سیاه بود. کوه‌ها وارونه می‌شدند، و نعره‌های بی‌پایانی در گوشه‌اش وجود داشت — بعد دستی به گلوش چنگ زد، و کل بدنش به سمت بالا بلند شد. تقلا کرد که چشمه‌اش رو باز کنه، نگاهش با نگاه فرد دیگه تلاقی کرد.

شنید که ون کشینگ می‌گه:

"خوب به من نگاه کن. همه می‌گن من درست عین پدرمم. ظاهر من طی این سالها کجکی شده؟ یا وجدانت انقدر با گناه سنگین شده، که خیلی می‌ترسی تأییدش کنی؟" ژائو جینگ برای مدتی با بی‌حالی بهش خیره شد. یکدفعه به شدت شروع به تقلا کرد. ون کشینگ به آرامی نفسی به درون کشید، بعد آه کشید.

"انقدر طول کشید تا من رو بشناسی، که تصور کردم ممکنه اشتباه فکر کرده باشم، هاه‌ها... مبارز ژائو، سی سال پیش، لانگ چوئه و یکی دیگه گناه‌هاشون رو به دوش کشیدن و بعد از اینکه شاهد بودن که رونگ شوان همسر خودش رو کشت فرار کردن. بانو رونگ کلید رو به همون فرد داده بود. اون موقع فقط سه نفر تو صحنه حضور داشتن؛ خانم رونگ مرد، و لانگ چوئه تا دم مرگش هیچوقت نگفت که اون فرد دیگه کی بود. با این حال، موقعیت کلید لو رفت، و به جایی رسید که یه زوج ازدواج کرده از جیانگ‌هو بیرون رفتن تا بیشتر از ده سال، بطور ناشناس و وحشت زده تو یه روستای کوهستانی کوچیک زندگی کنن، و از کل دنیا مخفی بشن، با این حال باز هم نتونستن از ارواح شرور مخفی بشن. چه اتفاقی افتاد؟"

ژائو جینگ فقط از هم پاشیدن ناشی از درد شدید رو احساس می‌کرد. درحالی که گلوش بسته شده بود، نمی‌تونست نفس بکشه، بی‌جهت تلاش می‌کرد تا با استفاده از دستهای

از انگشتهای مثل آهن ون کشینگ فرار کنه، چشمه‌هاش شروع به حرکت کردن به سمت عقب کردند.

ون کشینگ شروع به حرف زدن با خودش کرد.

"بعد از اینکه رونغ شوان از مرگ برگشت، شخصیتش به شدت عوض شده بود. اما ممکن بود که این به حدی رسیده باشه که نتونه دوست و از دشمن تشخیص بده، و بی‌رحمانه همسر خودش رو بکشه — و انقدر راحت؟ حتی یه سگ هار هم هنوز صاحب خودش رو می‌شناسه... پس کی همه‌ی اون کارهارو کرد؟ کی بود که بانو رونغ رو درمورد کلید خانه‌ی رزمی بازجویی کرد، و بعد وقتی دیگه نیازی بهش نداشت اون رو کشت؟ کی بود که با وحشت فرار کرد چون یه نفر دیگه داشت می‌اومد، و کی مخفیانه یه جا پنهان شده بود، و همه‌ی اتفاقی‌هایی که افتاده بود رو می‌دونست؟ کی انقدر بی‌ذوق و بی‌استعداد بود که محل اختفای ون ریو و همسرش رو فروخت (لو داد)...؟"

ژائو جینگ دیگه حرکت نمی‌کرد. چشمه‌های ون کشینگ خالی بودند.. بظاهر غافل شده بود که امشب چه شبیه، دستش رو آزاد کرد، اجازه داد که بدن مرد با صدا روی زمین بیفته، بعد برای مدتی با پریشانی خیال همونجا ایستاد.

درست همون موقع، مو هوای‌یانگ قاطعانه فرصت رو قاپید تا اقدام به حمله‌ای پنهانی از پشت سر کنه. ون کشینگ با شنیدن صدای باد یکه خورد، خودش رو مجبور کرد تا چپ خودش رو به حرکت دربیاره — اما شمشیر ژائو جینگ هنوز در شانه‌ش گیر کرده بود، و اون نتونست چیزی بیرون بکشه!

در همون زمان، صدای سوت ملایمی در هوا شنیده شد، و چاقوی بلند پروازی با سرعت به این سمت حرکت کرد، ضربه‌ش شمشیر هوای‌یانگ رو کج و دور کرد. دختری جوان با ظاهری شیطانی به سردی در مقابلش ایستاد.

در حالی که کلماتش رو می‌کشید، گفت:

"قبلاً بهت گفتم، که می‌کشمت."

ون کشینگ برای مدت نسبتاً زیادی بهت زده بود.

"آ-شیانگ؟"

به خاطر اون اسم دوستانه، نتونست حالت سرد و یخی روی چهره‌ش رو حفظ کنه، و اشکها فرو ریختند. به آرامی به سمت ون کشینگ برگشت. به زحمت لبخندی زد. زمزمه کرد:

"می‌تونی جهیزیه رو نگه داری، ارباب. برادر... برادر کائو، اون..."

بعد از اون از شدت بغض صداس درنیومد، و سرش رو برگردوند تا به ون کشینگ نگاه نکنه، انگار که اگه نمی‌تونست اون رو ببینه، ضعیف یا صدمه دیده به نظر نمی‌رسید.

بعد از اون جیغی در میان هوا به گوش رسید. لائو منگ چشمه‌هاش رو بست، لبخند آرامی زد — اون از راه رسیدن عقب‌ب بود. اون می‌دونست که پیروزش قطعی بود. بعد از اینکه یکبار دیگه چشمه‌هاش رو باز کرد، نور دلسردکننده‌ای به شدت در اونها افزایش پیدا کرد، چون در حال حاضر، ون کشینگ به اون پشت کرده بود.

با بالا آوردن ملایم دستش، دسته‌ای از درخششهای سرد و متواتر از آستینش بیرون زدند. گو شیانگ متوجه شد که قبل از اینکه اشکهاش خشک بشه، چشمه‌هاش به واسطه‌ی چیزی به سوزش دراومده بود. یکدفعه به سمت جلو پرید و با ون کشینگ برخورد کرد، هر دوی اونها با هم روی زمین انداخته شدند.

چشم ون کشینگ باز شد. شاید این لحظه فقط یک ثانیه از زمان بود، اما برای اون، به اندازه‌ی مرور ابدیت طولانی احساس می‌شد.

دستش که موقع افتادن ناخودآگاه پشت گو شیانگ گذاشته بود رو بالا برد. خون تازه ازش می‌چکید — به نظر می‌رسید چیزی تمام پشت دختر رو از هم باز کرده بود. تقریباً باورش شد که فقط استخوان و امعا و احشا(دل و روده و...) رو لمس کرده بود.

"آ... شیانگ؟"

سر گو شیانگ روی سینه‌ی ون کشینگ بود. به زور سرش رو بالا آورد، لبخندی بهش زد، مثل تار عنکبوت سبک نفس می‌کشید.

"ارباب، گفتم می‌کشمش، اما بلوف بود. من... مهارتش رو ندارم... به خاطر من بکشش، ازت خواهش می‌کنم... به خاطر من... بکشش."

خشک و بی‌روح سرش رو به علامت مثبت تکان داد. گو شیانگ دردمند و رنجور به نظر می‌رسید، و سرمای دردآوری در کل بدنش احساس می‌کرد. مثل این بود که تمام گرمایش از پشتش بیرون می‌ریخت. مجبور شد، مثل یک دختر بچه، محکم یقه‌ی لباسش رو بگیره.

"ع-عیبی نداره اگه بمیرم... حتماً برادر کائو می‌خواسته من خوب زندگی کنم... اما من... دیگه نمی‌تونم... ارباب..."

ون کشینگ سر گو شیانگ رو با دستهای آلوده به خورش پوشوند. با ملایمت گفت:

"من رو ارباب صدا نزن، گه‌گه (برادر بزرگ) صدام کن."

گو شیانگ قصد داشت به اجبار لبخند بزنه، اما موفق نشد. اعضای بدنش که دیگه ازش اطاعت نمی‌کردند، شروع به منقبض شدن کردند، و چشم‌هایش رفته رفته بی‌هدف شدند.

"گه‌گه، تو باید... به خاطر من... بکشیش..."

لائو منگ، که هنوز از ون کشینگ وحشت داشت، وقتی حمله‌ش خطا رفت بلافاصله عقب نشینی کرده بود.

ون کشینگ به آرامی بلند شد، بدن گو شیانگ رو صاف گذاشت، بعد دستش رو بالا برد و بدون تردید شمشیر ژائو جینگ رو از شانه‌ی خودش بیرون کشید. نصف بدنش بی‌حس بود، توانی نداشت که روش بذاره، اما چی بدطینتش حتی شدیدتر هم شد. انگار که با خودش حرف می‌زد، گفت:

"خیله‌خب. من برات می‌کشمش."

مو هوای‌یانگ که متوجه شده بود اوضاع شوم و بدیمن بود، و، از ماهی تیان لیزتر و لغزنده تر بود، از همون موقع فرار کرده بود. نگاه ون کشینگ روی جمعیت حرکت کرد. با دستی که هنوز قابل استفاد بود، یکی از روحهای خاکستری پوش رو چنگ زد.

"تو مردی که شمشیر داشت و یه کم پیش کنار ژائو وایستاده بود رو دیدی، نه؟"

روح همونطور که به سمتی اشاره می‌کرد، صدای غرغره مانندی از گلویش بیرون داد.

ون کشینگ لبخند زد.

"خیلی ممنون."

بعد انگشتهاش رو محکم فشار داد، و سر روح در یک آن خرد شد و به توده‌ای از گوشت درهم درهم تبدیل شد.